
۲۷۵ روزِ بازرگان

نوشته

مسعود بهنود

تهران - ۱۳۸۸

فهرست

۷	مقدمه
۹	مجسمه‌های آقای م.
۲۵	هويزر: سوپرمنی که سوپرمن نبود.
۴۵	آن که رفت.....
۷۳	ارتش شاهنشاهی: فیلی که از پا درآمد
۱۱۱	بختیار، بی سر در جست و جوی نام.
۱۳۷	تعزیه‌ای که تمام شد
۱۵۹	فرارها و فراریان
۲۱۱	آن که جا ماند و انتقام گرفت
۲۲۹	یادگاران مصدق
۲۴۷	مثلثی که مثلث نبود
۲۶۵	طالقانی
۲۹۵	هنر و ادب در مرخصی
۳۱۵	نسلی که در پائیز متولد شد
۳۲۷	بازرگان: یک نهاد
۳۳۷	روزشمار

آقای. م. در بالاخانه‌ای در خیابان منوچهری یک کارگاه مجسمه‌سازی داشت. شهریور ۵۷ چهارسال از زمانی که او از زندان بیرون آمد و به این کار جدید مشغول شد می‌گذشت. آقای. م به دلیل طراحی یک اسکناس - که بعداً گروهی از روی آن اسکناس جعلی ساختند - به زندان افتاده بود. کار جدید او کمتر از جعل و چاپ اسکناس پولساز نبود، بلکه بمراتب بهتر از آن بود. آقای. م فقط مجسمه شاه را می‌ساخت و گاهی مجسمه پدر شاه را و این اواخر مجسمه‌هایی از همسر و ولیعهد او را. شهرداران شهرهای بزرگ و کوچک، مدیران کارخانه‌ها، رؤسای ادارات دولتی و خصوصی همگی مشتریان او بودند و در صف انتظار قرار داشتند. آنها با پرداخت بیعانه و انتخاب یکی از الگوها (ایستاده، نیم‌تنه، سوار بر اسب و با لباس نظامی یا شخصی) در نوبت قرار می‌گرفتند. خط تولید کارگاه آقای. م که چندین کارگر در آن کار می‌کردند لحظه‌ای از کار نمی‌ایستاد. در نزدیکی ۲۸ مرداد، چهارم آبان، ششم بهمن و عید، شب‌کاری هم لازم بود.

رونق کار آقای. م، داود را که یک چاپخانه کوچک در نزدیکی کارگاه او داشت به صرافت انداخت که او نیز دست به کار شود. او نیز با دو ماشین چاپ ملخی و افست خود، از آن پس فقط عکس‌های شاه، رضاشاه، شاه و ملکه و ولیعهد را چاپ می‌کرد. او نیز مشتریان همیشگی داشت و در مواقع عادی با اطمینان عکس‌ها را چاپ می‌کرد و در انبار می‌گذاشت. سرانجام خریداران سر می‌رسیدند او در اندازه‌های مختلف، در وضعیت‌های گوناگون پوسترها و عکس‌هایی از شاه داشت. بیشتر کسانی که به کارگاه آقای. م می‌رفتند، سری هم به چاپخانه داود می‌زدند.

از شروع کار جدید آقای م، گاه پیش می‌آمد که شهردار، رئیس دانشگاه یا مدیر کارخانه‌ای با عجله می‌رسید و مجسمه آماده‌ای را می‌خرید و فوراً سوار بر وانت

می‌کرد و به شهر، دانشگاه یا کارخانه خود می‌برد. در این مواقع آقای م می‌فهمید حادثه‌ای اتفاق افتاده و کسانی دستگیر شده‌اند. اما از اواسط سال ۱۳۵۵ این مشتری‌ها بیشتر شدند تا روز ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ که سه تا از ساخته‌های آقای م در تبریز شکست و تعدادی از چاپ‌شده‌های داود نیز سوزانده شد. دو روز بعد استانداری آذربایجان شرقی سفارش مجسمه‌های جدیدی داد و ۲۰ هزار پوستر نیز داود چاپ کرد تا مأموران ساواک به تبریز ببرند. اما از اواسط سال ۵۷ دیگر کسی به سراغ داود نیامد. از انبار بزرگ او در عرض دو ماه فقط ۲۰۰ تائی به فروش رفت، آنهم برای شهرستانها.

روز ۱۷ شهریور، به شنیدن خبرهای ناگوار، آقای م که یک ساعتی بود تلفن می‌کرد و از برادر خود خبر نمی‌یافت، راهی میدان ژاله شد. برادرش در آن حدود منزل داشت و در کلاس درس علامه نوری حاضر می‌شد. پس دلواپسی جایز بود. آن روز آقای م به ساعتی همراه برادر وارد صف مردمی شد که فریادکشان می‌رفتند و از کشته شدن یاران و همسایگان می‌نالیدند. آقای م شب در خانه برادر ماند و در پشت‌بام، وقت قوروق شبانه او نیز فریاد «الله اکبر» سر داد. آقای م نمی‌دانست دارد شغل پدرآمدش را از دست می‌دهد. اگر داود شروع به چاپ نقش‌ها و تابلوهای دیگر کرده بود، آقای م راهی نداشت جز آن که کارگرها را مرخص کند و در روزهای هیجان و انقلاب، خود در میان دهها مجسمه‌گچی تمام و نیمه تمام شاه قدم بزند و گاه نیز با مردم در خیابان همراه شود.

واقعیت این بود که با شکست نخستین تندیس شاه، چیزی در عمق وجود رژیم شکست که دولت آموزگار سعی کرد تا آن را ترمیم کند و ندیده بگیرد، اما حوادث بعدی نشان داد که داستان تمام‌شدنی نیست. رژیم برای شکسته شدن منتظر نماند تا این و آن دریابد شاه سرطان دارد، چنان که منتظر نماند تا ویلیام سولیوان گزارش «فکرکردن به آنچه فکرناکردنی است» را به واشنگتن بفرستد. آن شکستن حتی به تصمیمات گوادالوپ هم ربطی نداشت. مردمی که در شکستن تندیس قدرت شاه نقش اصلی را داشتند خود در نیافتند کدام زمان آن را شکسته‌اند. زندانیانی که فوج فوج در آغوش پدر و مادران و بستگان خود جا می‌گرفتند و قهرمانانه به‌خانه

می‌رفتند و روز و شب‌ها به ذکر خاطره شهر مخوف در بسته‌ای می‌گذراندند که در گشوده شده بود، مبهوت و گیج، چند روز بعد در حاشیه خیابانهائی به راه می‌افتادند که در هر لحظه مردم هزاران برگ از چاپ‌شده‌های داود را می‌سوزاندند و به خیابان می‌افکندند و مجسمه‌های ساخت کارگاه آقای م را می‌شکستند.

شاه در کاخ نیاوران بود، اما شهرها، به ویژه تهران - جلوه روزهای شاه‌کشی تاریخ را داشت. پیرها، به یاد می‌آوردند حکایت‌هایی که از پدران خود شنیده بودند درباره خوف بی‌شبانگی گله و بی‌شاهی مملکت. درایت امین‌السلطان که وقتی تیر میرزا رضا کرمانی ناصرالدین‌شاه را به خاک انداخت، جسد شاه را در کالسکه سلطنتی کشاند و عینکی به چشمان او زد و غلامی را در پشت او نشانده که دستهای جسد را تکان دهد تا مردم خیال کنند شاه زنده است. او روزها، جنازه شاه را در گلخانه کاخ گلستان گذاشته بود و حتی به اهل حرم اذن دخول نمی‌داد و به همه می‌گفت قبله عالم کسالت دارند. تا تلگرامی به تبریز فرستاد «چرا خون نگریم چرا خوش نخدم» و به سفیران خارجی هم خبر داد.

این تاریخ ایران است که همواره در آن مردم یکدیگر را از خلای قدرت ترسانده‌اند و همواره قدرت تراشیده در پشت در داشته‌اند، تا مبادا گله بی‌راعی بماند. پس پرویز نیکخواه همین حکایت را خوانده بود که با پخش قسمت آخر سریال سلطان صاحبقران مخالفت کرده بود که «شاه‌کشی به ملت می‌آموزد». آن بخش که ترور ناصرالدین‌شاه را نمایش می‌داد. اما کسی با پخش آن قسمت که روایت رگ‌زدن امیرکبیر در حمام فین کاشان بود، مخالفتی نداشت.

و این بی‌تندیس‌رها شدن، بی‌راعی و نگهبان بودن در تاریخ ایران چقدر ترساننده است. تا سالها مردم از درایت محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) می‌گفتند که در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ ساعتی بعد از آن که استعفای رضاشاه را گرفت، فرزند او را به مجلس برد تا سوگند یاد کند و شاه شود. مبادا شبی گله بی‌شاه بماند و مردم بفهمند که بدون چوپان هم می‌توان زیست. اما پائیز سال ۵۷ فصل غریبی بود. آقای م در میانه آن دریافت که تندیس‌ها یکی یکی می‌شکند بی‌آنکه به جایش سفارشی داده شود. و این حادثه او را نمی‌ترساند. درحالی که کارتر و ونس در